

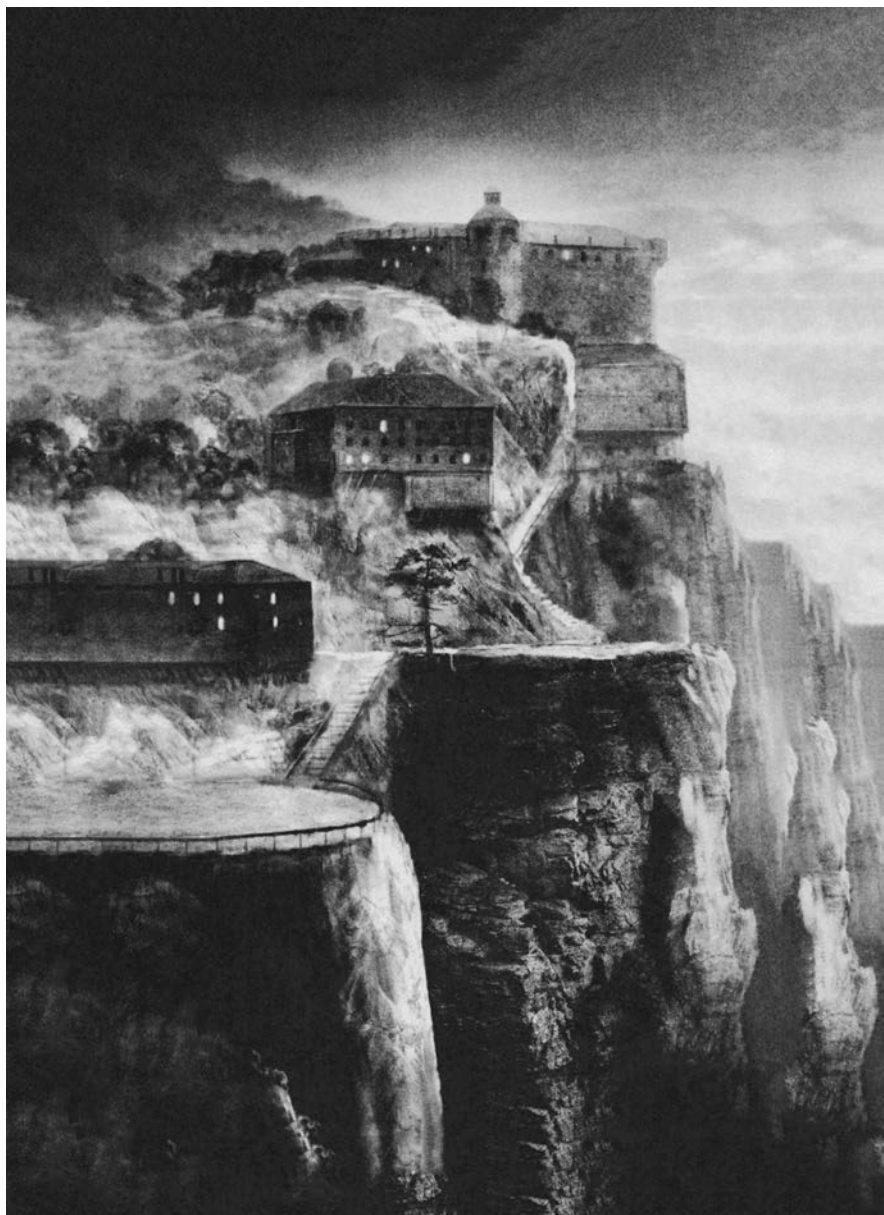
خدا جون سلام به روی ماهت...

رستاخیز آتلانتیس ۱:

بازگشت کلوسوس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



اسلام



استاذین آتلا تئیس

بازگشت کوسوس

پیتر لرنگیس

زهرا توفیقی

سرشناسه: لرنگیس، پیتر، ۱۹۵۵ - م.
Lerangis, Peter
عنوان و نام پدیدآور: رستاخیز آتلانتیس: بازگشت کلوسوس / نویسنده پیتر لرنگیس؛ مترجم زهرا توفیقی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص.؛ مصورا: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: رستاخیز آتلانتیس: ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۶-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Seven Wonders: The Colossus Rises
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۸۱۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۰۶۱۰۶
۷۱۲۲۲۰۱



انتشارات پرتقال
رستاخیز آتلانتیس ۱: بازگشت کلوسوس
نویسنده: پیتر لرنگیس
مترجم: زهرا توفیقی
ناظر محتوایی: زهرا نی‌چین
ویراستار ادبی: ندا خوش‌نویس
ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - مریم فرزانه
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - زهرا گنجی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۶-۸
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان

تقدیم به همه‌ی رفیق‌های همسفرم.

همه‌ی شما.

پ.ل

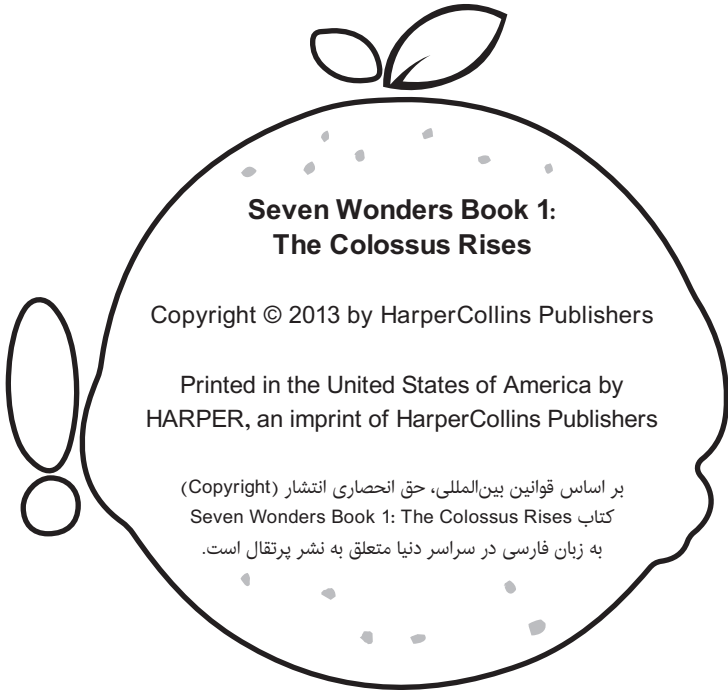
تقدیم به

اهلار و کلانی قلبم:

پدر عزیزم و مادر مهربانم

ز.ت





**Seven Wonders Book 1:
The Colossus Rises**

Copyright © 2013 by HarperCollins Publishers

Printed in the United States of America by
HARPER, an imprint of HarperCollins Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Seven Wonders Book 1: The Colossus Rises
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



باغ‌های معلق
بابل

رود فرات

رود دجله

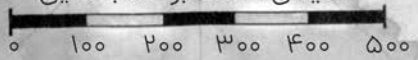
خلیج فارس

اورشلیم

دریای سرخ



مقیاس فاصله برحسب مایل



عجایب هفتگانه‌ی باستان



دریای سیاه

مجسمه‌ی زئوس
در المپیا

آتن

معبد آرتemis
در افه‌سوس
آرامگاه
هالیکارناسوس

کلوسوس رودس

دریای مدیترانه

فانوس اسکندریه

هرم بزرگ جیزه

رود نیل



فصل اول

ریش قرمز

صبح روزی که قرار بود بمیرم، مرد گنده و پابرنه‌ای که ریش قرمز و پُریشتی داشت، سلانه سلانه از کنار خانه‌ام گذشت. انگار دمای منفی یک درجه‌ی بیرون را احساس نمی‌کرد. مشخص بود صبحانه‌ی مفصلی خورده، چون صدای آروغش مثل صدای شیپور بود.

دیدن قُلْتَشَن‌های آروغزن و پابرنه‌ای که شبیه وایکینگ‌ها هستند، توی بلویل ایندیانا عادی نیست، فرصت نشد دقیق‌تر نگاهش کنم. در آن لحظه، من، یعنی جک مک‌کینلی^۱، توی اتاق خواب خودم با یک خزنده‌ی پرنده درگیر بودم.

به‌جای آن، می‌توانستم از یک ساعت زنگ‌دار استفاده کنم، اما خوابم سنگین است و شب پیش از آن هم تا دیروقت بیدار بودم و برای امتحان میان‌ترم ریاضی درس می‌خواندم. بابا هم نمی‌توانست بیدارم کند، چون سر

1. Jack McKinley

کارش، توی سنگاپور بود. پرستارم وِنسا هم - که من بهش می‌گویم نپرستار - همیشه تا لنگ ظهر خواب است.

برای بیدار شدن، یک صدای خیلی بلند لازم داشتم؛ صدایی که خواب را کلاً از سرم بپرانند. اینجا بود که آتش‌فشانی را دیدم که برای نمایشگاه علوم ماه پیش، از خمیر کاغذ درست کرده بودم و هنوز روی میز تحریرم بود. آتش‌فشان پُر از جوش شیرین بود. برای همین قهوه‌ساز بابا را برداشتم، تویش سرکه ریختم و با لوله‌ای پلاستیکی به آتش‌فشان وصلش کردم. تایمر قهوه‌ساز را هم روی ۶:۳۰ صبح تنظیم کردم تا وقتی قهوه‌ساز سرکه را توی آتش‌فشان ریخت، یک انفجار درست و حسابی اتفاق بیفتد. زیر آتش‌فشان سطحی شیب‌دار درست کردم که بقایای انفجار آنجا بریزد. یک توپ بیلبارد هم گذاشتم روی شیب که با انرژی انفجار به طرف منجنیقی فنری که روی صندلی‌ام بود، حرکت کند. توی منجنیق هم یک آگلیوساروس گنده و کهنه‌ی پلاستیکی چیاندم؛ موجود افسانه‌ای قرمز روشنی که ترکیبی از عقاب نیش‌دار و شیر بود.

وقتی این کوچولو بخورد به دیوار... بنگ! باید مُرده باشم که بیدار نشوم! نقشه‌ام بی‌نقص بود، نه؟

نه. حول و حوش ساعت ۶:۲۸ وسط کابوسی بودم که پیش از آن هم بارها دیده بودمش: لباس رومی بلندی پوشیده بودم و توی جنگل، زیر آسمانی خاکستری، از دست هیولاهای پرسروصدایی که آب دهانشان آویزان بود فرار می‌کردم؛ هیولاهایی شبیه گراز که صدای غرششان از همه‌جا شنیده می‌شد. باحال بود، نه؟ معمولاً وقتی بیدار می‌شوم که زمین درست زیر پایم، دهن باز کرده است.

اما این بار افتادم. این بار وقتی زمین باز شد، بیدار نشدم و توی تاریکی به سمت مرگ سقوط کردم، ولی درست یک لحظه قبل از برخورد، قلشن آروغ‌زن توی دنیای واقعی آروغ زد و من از خواب پریدم. قهوه‌فشانم کار کرد و آگلیوساروس محکم خورد وسط پیشانی‌ام.

خلاصه، این شروع بدترین روز زندگی من و آخرین روزی بود که توی تخت خودم از خواب بیدار می‌شدم.

داد زدم: «@!%^\$&!» که یعنی نمی‌خواهم بگویم دقیقاً چه گفتم.

با درد از جا پریدم و همان موقع چشمم به ریش قرمز افتاد که توی پیاده‌رو بود و داشت نگاهم می‌کرد. همین باعث شد از خجالت اینکه یکی دارد نگاهم می‌کند بیفتم زمین؛ حتی اگر طرف، غریبه‌ی پابرهنه و عجیب‌وغریبی باشد. از شانس بدم، صاف افتادم روی بال تیز آگلیوساروس و باز از درد داد زدم. تازه وارد سیزده‌سالگی شده بودم و این‌همه جیغ‌وداد از کسی به سن‌وسال من بعید بود.

با دندان‌های به هم‌فشرده روی زمین دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم کاش از یک ساعت زنگ‌دار استفاده کرده بودم. توی سرم، صدای وَنسا را شنیدم که غر می‌زد: تو زیادی فکر می‌کنی، جک! روزی صدمبار این را بهم می‌گفت. شاید برای این بود که واقعاً هم زیادی فکر می‌کردم، همیشه همین‌جوری بودم. سرم را گرفتم و از روی زمین بلند شدم. ریش قرمز داشت پاهایش را روی پیاده‌رو می‌کوبید و دور می‌شد. زیر لب به خودم گفتم: «دفعه‌ی بعد، دهن‌ت رو ببند!» و لنگ‌لنگان به طرف دست‌شویی رفتم.

احتمالاً باید به این فکر می‌کردم که ریش قرمز کی بود و آنجا چه کار داشت، اما نمی‌توانستم به کابوسم فکر نکنم، تصویرهایش مثل طعم پنیری که کپک‌زده باشد، توی ذهنم مانده بود. سعی کردم به جای کابوس به ریاضی فکر کنم، ولی آن هم دست‌کمی از کابوس نداشت.

توی آینه نگاه کردم و دیدم آگلیوساروس وسط پیشانی‌ام را زخمی کرده. خیلی عمیق نبود، اما بدجور به چشم می‌آمد و می‌سوخت.

شیر آب را باز کردم، لیف را خیس کردم و یک دسته از موهای خرمایی‌ام را طوری به هم ریختم که زخمم را بیوشاند. وقتی داشتم این کار را می‌کردم، چند تار موی بور دیدم که از پشت سرم بیرون زده بودند.

چه عجیب. تا حالا ندیده بودمشان، چون بابا دوروبرم نبود که مدام از ظاهرم ایراد بگیرد، خیلی وقت بود که موهایم را کوتاه نکرده بودم و برای همین هم، آن موهای بور شبیه سیم‌هایی بودند که به هیچ‌جا وصل نبودند. وقتی به‌طرف آینه خم شدم تا نگاه دقیق‌تری بیندازم، با صدای لولای در از جا پریدم.

بلند گفتم: «وَنِسا؟»

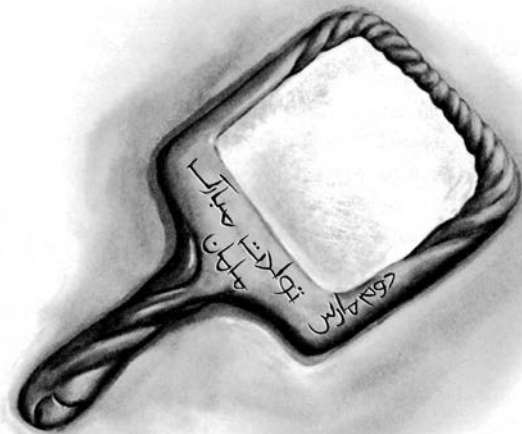
آهان. صدای جیغ‌و‌دادم را شنیده بود. تصورش کردم که پشت در اتاق از ترس دولا شده و به این فکر می‌کند که با چه بهانه‌ای از زیر بار مسئولیت هر اتفاقی که برآیم افتاده بود، در برود، اما خبری ازش نشد.

به ساعت دست‌شویی نگاه کردم: ۶:۳۹. من باید تا ۶:۴۵ از خانه بیرون می‌رفتم، ولی می‌خواستم آن دسته موهای بور را ببینم. وقت کافی داشتم.

کابینت دست‌شویی را باز کردم و آینه‌ی دستی‌ای را که سال‌ها بود بهش دست نزنده بودم برداشتم؛ وقتی کلاس دوم بودم، با بابا آن را برای یک پروژه‌ی هنری از یک داروخانه خریده بودیم. آوردمش بالا و به جمله‌ای نگاه کردم که روی قاب پلاستیکی‌اش حک کرده بودم.

آینه را برگرداندم. پشتش یک عکس چسبانده بودم. توی عکس، چهارساله بودم و کتی زمستانی و گنده به تن داشتم. نشسته بودم روی یک سورتمه و داشتم از بالای تپه‌ی کوچکی سُر می‌خوردم. سفیدی برف توی عکس، به‌خاطر گذر زمان، خردلی شده بود. مامان هم بالای تپه ایستاده بود، ژاکت پشمی محبوبش را که نماد دانشگاه اسمیت^۱ روی آن بود، به تن داشت و می‌خندید. بابا پایین عکس، پشتش به من بود. این بازی همیشگی ما بود: بخور به بابایی^۱ سُر می‌خورم طرف پاهایش و او خم می‌شد و تظاهر می‌کرد که دارد از درد می‌نالند. بعد دوباره بغلم می‌کرد و من را می‌گذاشت بالای تپه و بازی از نو شروع می‌شد.

1. Smith College



لبخند زدم. آن موقع‌ها، فکر می‌کردم این بازی خیلی بامزه است. هر کار کوچکی که می‌کردیم بامزه بود. قبل از مرگ مامان، زندگی ما چیزی کم نداشت؛ قبل از اینکه کابوس‌هایم شروع شوند، قبل از اینکه بابا به هر بهانه‌ای از خانه فراری شود.

پشت به آینه‌ی بزرگ دست‌شویی ایستادم و از آینه‌ی دستی استفاده کردم تا پشت سرم را ببینم. آنجا بود که فهمیدم موها بور نیستند... سفیدند و فقط چندتا نبودند. مرتبشان کردم و متوجه الگوی خاصی شدم؛ یک حرف V برعکس. به امید اینکه یک‌جور لکه‌ی عجیب‌وغریب باشد، سعی کردم با ناخن‌هایم پاکش کنم، اما هیچ تغییری نکرد.

رنگ موهایم عوض شده بود؛ مثل توی کارتون‌ها که کسی از شدت ترس موهایش سفید می‌شد. یعنی آگلیوساروس این کار را باهام کرده بود؟ امکان نداشت بچه‌ها توی مدرسه بی‌خیالش شوند.

فکر کردم اگر مامان اینجا بود، چه می‌گفت: یه کلاه سرت کن!

فوری دندان‌هایم را مسواک زدم. آینه را انداختم توی کوله‌ام که شاید توی مدرسه دوباره نگاهی به موهایم بیندازم. بعد دویدم توی اتاق و کتم را از کف زمین برداشتم. کلاه کپ کش‌بافم از زیر نایلون رستوران وندی چشمک می‌زد. کچاپ و شکلات ماسیده را از یک طرفش پاک کردم و از جایی که خیلی بو نمی‌داد، گذاشتمش روی سرم، دفتر ریاضی را چپاندم توی کوله و دویدم بیرون. ۶:۴۳ بود.

همین‌که رسیدم بالای پله‌ها موبایلم زنگ زد.

بابا!

ای داد! وقت قرار اسکایپی ۶:۳۰ صبح چهارشنبه‌مان بود. من پاک فراموش کرده بودم، بابا هم دیر زنگ زده بود. چرا باید درست روز امتحانم این کار را می‌کرد؟

از پله‌ها دویدم پایین. بابا همیشه اصرار داشت که توی اتاق پذیرایی و روی کاناپه جواب تلفنش را بدهم، دوربین را هم روشن کنم که مطمئن شود چیزی را به هم نریخته‌ام.

او یک وسواسی به‌تمام‌معناست، البته من هم یک شلخته‌ی تمام‌عیارم. فقط پنج‌تا بوق دیگر فرصت داشتم و بعد بابا می‌رفت روی پیغام‌گیر. کوهی از سیم‌ها و دسته‌های بازی به‌علاوه‌ی دوتا گیتار، چندتا کتاب کمیک، سه‌تا سویشرت، چند جفت جوراب، ظرف‌های یک‌بارمصرف غذایی که از رستوران‌وو کیچن گرفته بودم، جعبه‌ی پیتزایی که دیگر می‌ترسیدم تویش را نگاه کنم و یک شکلات کیت‌کت نصفه‌ونیمه را هُل دادم وسط قالیچه‌ی تُرکِ اتاق پذیرایی. بیب...

از وسط کوه وسایلی که جمع کرده بودم، قلاب قالیچه را که به چهار کابل وصل می‌شد و کابل‌ها هم به چهار گوشه‌ی قالی متصل بودند، کشیدم بالا و توی قرقراه‌ای که به زنجیر لوستر سقف بسته بودم جا دادم. کابل‌ها را چندبار

محکم کشیدم، قالیچه شبیه کیسه‌ی بابانوئل به هوا رفت و کف چوبی اتاق نشیمن خالی ماند.

یبب...

۶:۴۴

خودم را روی کاناپه انداختم و جواب تماس را دادم.

«سلام، بابا! اوم، من خیلی وقت ندارم که...»

«پنج‌ویعه! بهشون بگو ساعت پنج‌ونیم بفروشنش!»

بابا داشت سریکی توی دفترش داد می‌زد. من فقط می‌توانستم دستش

را ببینم. «در رو هم پشت سرت ببند، من الان یه کنفرانس تصویری دارم!»

بعد با نیش باز به من نگاه کرد. این کارش نیش من را هم باز کرد. توی

سنگاپور، آخر ساعت کاری بود. قیافه‌اش واقعاً خسته بود، انگاری یک گوریل مُرده

را انداخته بود روی دوشش و یک ماراتن را با آن دویده بود. دلم خیلی برایش

تنگ شده بود. کاش محل کارش به خانه نزدیک‌تر بود.

ولی چرا الان باید زنگ می‌زد؟

بابا با نیشی تا بناگوش باز گفت: «سلام جکی! ببخشید که دیر شد! اتاق

پذیرایی چه تمیزه! ولی...!، قالیچه کو؟»

آخ. گوشی را کج کردم تا بابا فقط دیوار پشت سرم را ببیند.

«فکرکنم وَنسا داده بشورنش، ولی، بابا، ببین، من باید برم...»

پرسید: «اون، چیزی روش ریخته بود؟»

«امروز امتحان ریاضی دارم و...»

بابا جواب داد: «میری می‌ترکونی! بگو ببینم، شعار خانوادگی مک‌کنلی‌ها

چیّه؟»

جواب دادم: «مشکل، همون راه‌حلیه که باید پیداش کنیم.»

«براوو! راستی خبری رو که درباره‌ی اون پسرهی بیچاره، کرومارتی، برات

فرستادم خوندی؟ همونی که تو یه باشگاه بولینگ نزدیک شیکاگو مُرده بود؟»
هووف. باز خبرهای روزمره‌اش شروع شد. هر بار هم درباره‌ی اتفاق‌های
بدی بود که برای بچه‌ها افتاده بود و تراژدی‌ها. بعدش هم یک سخنرانی. این
هم روشی بود که بابا برای اینکه من را بترساند تا بیشتر مراقب خودم باشم،
در پیش گرفته بود.

به ساعت‌نگاه کردم. ۶:۴۶.

«فکر کنم حواسم نبوده و ردش کرده‌ام. دوباره برام بفرستش. خب، برام
آرزوی موفقیت کن!» وقتی بلند شدم، پایم پیچ خورد و چیزی نمانده بود که
گوشی از دستم بیفتد. مجبور شدم به دسته‌ی کاناپه چنگ بزنم که نیفتم.
«جکی؟ حالت خوبه؟» اخم‌های بابا رفته بود توی هم؛ «اون رد چیه روی
پیشونیت؟ زخمه؟ خوردی زمین؟»

گفتم: «نه! فقط به‌جای ساعت، از یه اسباب‌بازی پرنده استفاده کردم.»
وقتی این را با صدای بلند گفتم، از چیزی که فکر می‌کردم مسخره‌تر به
نظر آمد. بابا گفت: «از چی استفاده کردی؟»

احساس ضعف و سرگیجه داشتم. سه‌تا نفس عمیق کشیدم و سعی
کردم صاف بایستم، ولی خوردم به طناب قالیچه که گره‌اش زده بودم.
حرکت بدی بود. قالیچه سُئل شد و افتاد پایین. با کوهی از گردو خاک و
وسایل که ولو شدند کف اتاق. دور خودم چرخیدم که بابا نبیند.

بابا پرسید: «اون چی بود؟!»

۶:۴۷. از این بدتر هم می‌شد؟

فوری گفتم: «هیچی!»

چشم‌های بابا گشاد شده بود؛ «خیلی خب، که این‌طور. یه خبرهایی
هست! من با پرواز بعدی برمی‌گردم خونه.»

«چی؟!» از بابا بعید بود. معمولاً هزار جور بهانه می‌آورد که بگوید کارش
چقدر مهم‌تر است. همیشه بابا آن کسی بود که مکالمه را کوتاه می‌کرد.

«واقعاً؟»

بابا جور عجیبی نگاهم کرد؛ «تا وقتی من می‌آم مراقب خودت باش. از جلوی چشم لوریسا جُم نخور. بگو اون برسوندت مدرسه.»

گفتم: «وَنِسا! لوریسا استعفا داد. رندی هم.»

«باشه. ازش دور نشو جک. مراقب باش. توی امتحانات هم موفق باشی!»

گفتم: «ممنون! خداحافظ بابا! دوستت...» تصویر رفت. «...دارم.»

صفحه‌ی موبایل خاموش شد.

۶:۴۸. باید عجله می‌کردم.

داد زدم «وَنِسا!» و دویدم توی آشپزخانه. دو بسته اسمارتیز میوه‌ای را از روی پیشخان قاپیدم و چشمم به یادداشتی افتاد که روی یخچال چسبیده بود.



دویدم سمت اتاق خواب ونسا و در را هُل دادم. اتاق کوچک، تمیز و مرتب بود و کاملاً خالی.

این هم یک دردسر دیگر که وقتی بابا رسید خانه، باید به خاطرش جواب پس می‌دادم.

از ذهنم بیرونش کردم و دویدم سمت در پشتی و دوچرخه‌ام را از توی گاراژ برداشتم. هوا سرد بود و باد می‌آمد، فوری دکمه‌های کتم را بستم.

از پیاده‌رو گذشتم، پیچیدم به راست و به طرف مدرسه رکاب زدم. شاید ریش‌قرمز هنوز هم آن دوروبرها بود، من ندیدمش.